

مرد باید که جان نثار کند
که چه جان نیست قابل اینها
سند خیر بر حسن بود علی
تا اندیش عشق رونق بازار

شیره جان است لعنت بالشکر
با سرشده شیره جان باشکر
بسکه شیره نیست سر تا پار
میلون کفن ز سر تا بالشکر
چنین کفن صهار غم میکند
از لب زبانه صهار باشکر
چه لب بشکوفت منت تلخ تر
باشند از غنفل بکام باشکر
خنده به نهان کنج لبست
از نمکدانی کرد خوش بهد باشکر
خبریم طبعم که موج شکر است
کسی ندیده موج در بار باشکر
بزند از کلک در سوزر علی
دقت نظم و شعر گوهر باشکر

و ششم از مهر آمو اند بر
در برد لکن دجان بر در

لطفی

حق حسن بی نزم آرایش
باده جلوه رخسار در سغ
بیکه حرم ام از این عالم
بر در چه خود بعالم دیگر
ده چه عالم که هر چه در دل خوش
آمدش جز در کل هم بر نظر
آتش نیست زبانه کشید
روخت خاست که دستم بگیر
چنین محف باز آدمم دیدم
جز یک نیست مظهر و مظهر
سکه مستم کنون از نور علی
سرد نام زیاد بازار سر

ابدان بکن چشم بیسی جلوه دار
کرده است بیخاکم جا بر در و دیوار
گر تبست ز جان در دل مرد ای رهمن
کلمه از تنون کرد عیان خبر بهار
رخسار خراش بجز زنده سخن
تا که سکنه ترک از نامه اسرار
ایش ز زرقه حقیقه و صد دان
عزت همه سکنه در سینه حیات
خوشتر سینه رخ در عیان آرز
از که سکنه نور آرز که آرز